که بزیر و که ببالا آمدی — که برآوردی سر و نیک و بد روی
گر دو فریاد آن رفتنش که دود — دست ازین خیک عسل بردار و زود
من بسفتن خیک و از دریا برآ — بگذر از این سود پر رنج و بلا
بهت بگذشتم من از خیک ای رفیق — خیک از من بگذرد و در این مضیق
خیک را نادیده من انگاشتم — دست از خیک عسل برداشتم
بر نمیدارد ز من دست این عنود — التماس من بکن با خیک زود
خیک و از چیست ای یار گزین — شهرت بیهوده پیش آن و این
چیست و از خیک جاه و منصبت — که از آن گشته سیه روز و شب
چیست خیک آن تحفل تدریس تو — منبر و محراب پر تلبیس تو
خیک و از چیست فرزند و زنت — چون کمند افتاده اندر گردنت
خیک چیست این زنان کینه سال — مانده اندر گردن ما چون وبال
الفرار از اینگروه دیوسار — راستی خیکند خیک زهرمار
روبهاشان خیک و اشکمها چو خیک — آن بها خنجر و دلها چو ریگ
خیک چیست این هرفان و عاص — دوستان فاش و اعدای خفاص
ای خدا زین خیکها مان کن خلاص — نیست ما را جز تو از اینها مناص
وهم ما را در مضیق انداخته — خرس از خیک عسل افتاخته
ای خوش آنکو وهم از جان ریخته — رشته پندار را از هم گسیخته

وانکهی خود را زند بر نار آن — جان دهد در آتش رخسار آن

سوزد و افتد بپایش سوخته — هم پر و هم بال آن افروخته

نیم جان خیزد ز جا با صد شعف — خود بر آتش افکند از هر طرف

سوزد و گوید میان انجمن — هین بسوزانم خوشا این سوختن

این نه آتش آب حیوان است این — سوختن نه زآتش جان است این

سوزد و گوید بصد وجد و طرب — شد بکام من جهان ای صد عجب

آتش اندر وی گرفت و نار شد — نار رفت و لجهٔ انوار شد

سوختن پا تا سر انبوه سوختن — عاشقی باید از آن آموختن

عاشقی کو ترسد از شیر و سباع — عشق نبود اندر بعا اندر یغ

عشق از پروانه باید یاد داشت — ورنه خود از عاشقی آزاد داشت

عاشقان را جسم و جان در کار نیست — جسم و جانشان خبر برای یار نیست

در ره او جسم و جان را خار کن — خویش را از جسم و جان بیزار کن

جان فروشانند در بازار عشق — از ورای عقل باشد کار عشق

هان و هان ای دوستان با وفا — پا منهید اندر بیابان بلا

خویش را در راه او قربان کنید — عید قربانست قربان کنید

تیر هر جا سینه را سپر کنید — هر کجا تیغی بسر اگر کنید

جسم و جان وقف رهش جانان کنید — هر جا بان ترک جسم و جان کنید

زکرامت باشد و ز اختیار فعل و ذات و وصف خود فانی کند

غیر ما شاء الله ما یشاء در حشر این جمله فرما کند

مناجات ما قاضی الحاجات

ای خدا ای از تو دلها را نشاط
ای پیادت جسم و جان را ارتباط

ای فلک سرگشته سودای تو
هستی عالم یک ایمای تو

پرتو خورشید نورافشان ز تست
آب و رنگ چهره خوبان ز تست

ای همه هستی ز نور هست تو
چشم امید همه در دست تو

از تو خواهم یک عنایت یک نظر
تا نه جان دانم نه تن دانم نه سر

هر کجا دردی خریداری کنم
آتشی هر جا پرستاری کنم

ای انیس جان غم فرسوده ام
ای پیادت آه درد آلوده ام

یک نظر از تو ز من جان باختن
از تو سوزانیدن از من ساختن

ای خدا شوری که جانباری کنم
هستی ده تا سر اندازی کنم

ای بهشت و کوثر و طوبای من
ای توهم دنیا و هم عقبای من

راحت من روح من ریحان من
روضه من باغ من رضوان من

شاه من سلطان من مولای من
بهجت این جان غم فرسای من

مذهب من دین من حقای من
شادی این خاطر غمگین من

یا متی قلبی نعیمی جنتی
یا هو نفسی حیوة مهجتی

از من این کالای به رونق مگر
مسکر آنرا در امید من بگر

رد کنی آنرا باو واپس دهی
دست او بر دست هر ناکس دهی

خاصه چون من عاجز و درمانده
یکسی خواری ز هر در رانده

مبتلائی دردمندی خسته
مستمندی دست و پا شکسته

خاصه با صد کوه امید و رجا
آستانت را گرفته ملتجا

سالها کرده یغمای تست
پای تا سر غرق در آلای تست

خاصه توحید تو پیش انداخته
نزد تو آنرا وسیله ساخته

روزگاران دم ز توحیدت زده
ملکه با توحیدت ارام آمده

دل ز توحید تو آید بر فروغ
غرق توحید تو از پا تا دروغ

هم مرا کرم بحر بشناخته
اندر آن دریا سفینه ساخته

خاصه دارد خاصگانرا پناه
که پناه هر سفید و سیاه

چارده خورشید گردون شرف
چارده مدر منیر بی کلف

اولیان آن مهر خشور بود
کز جبین او فروزان نور بود

والضحی یک لمعه از نور او
نکهتی و اللیل از گیسوی او

آیتی از خوی او خلق عظیم
نعت او بالمؤمنین و هو رحیم

آنکه صدر و بدر هر دو عالم اوست
افتخار و عز نسل آدم اوست

خوشه چین خرمن خلقش ملک
خاشه روب محفل حکمش فلک

این خنک آنکو که افکند این جرب / جان خود را وارهاند از کثیف
نفس او شد زیر فرمان عقل او / شد مسلمان نفس کافر کیش او
عقل این است ای رفیق معنوی / من بگویم با جناب مولوی

در بیان فرق میان عقل و نفس

مولوی گیرم که فهمد نیک و بد / راه دوزخ داند و راه بهشت
چون کند بیچاره نفس سرکش است / افکند خود را اگرچه آتش است
ابزار و آن را روا داند درست / لیک پاس در عمل نکند و سست
هفده و حکمت خواند و جنس کم شد / عالم و دانا شد و نکالم نشد
عقل چون بود اختیار نفس خود / علم چون و فهم راه نیک و بد
چون نداری نفس خود در اختیار / ز اختیار نیک و بد او را بکار
کی کند دانستن سرگین / دفع صفرا ای نگار نازنین
گر شناسی خوب حلوای شکر / کی سود کام تو شیرین ای پسر
گر عیار زر شناسد آن گدا / باز باشد آن گدای مقتدا
چونکه علت هست فکر نفس کن / نفس را در قید علت حبس کن
چونکه نفست گشت منقاد خرد / هم خرد دریافت راه نیک و بد
گوی دولت در خم چوگان تست / ملک عزت عرصه جولان تست
ورنه جز حسرت ز دانستن چه سود / حاصلت زانش چه باشد جز جحود

از کجا دیدی عیان این دام را / از کجا گفتی یقین او نام را
یا بگو حجت بر این سر آشکار / یا مرا و دانه را با هم گذار
گفت حجت روشن و پیدا بود / صدر زبان بر صدق من گویا بود
دیده خواهد ولیکن تیز بین / گوش اما فارغ از رنج طنین
تا به بیند زیر دانه دام را / از صدای روز بیند شام را
بشنود تا از زبان سبزه پیش / نام و نان از مکر کید این نیش
اندر این پیدای رنگ و بیگر / نه در آنجا جاده و نه رهگذر
نه در آنجا آب و سبزه نه گیاه / نه نشان آدمی آنجا نه راه
یک دشت سبزه آنجا بیخته / دانه گندم بر آن آمیخته
عقل میداند که این بی حیرت است / هیچ جای بازی و آویزش است
کار صیادی شگرفت انگیز / هین بیا تا رویم اندر گریز
گفت شاید کار و انه در طلب / کرده باشد کار مقصد کم و کب
راهشان افتاده باشد از قضا / مانده زایشان سبزه و گندم جا
داد پاسخ کو نشان پا نشان / آتش افسرده شان و جاشان
بعز کو رفته از اینجا کو بعیر / کو نشان پا اگر بودی سیر
گفت میباید که باد صرصران / کرده باشد محو آثار و نشان
ای سبا ریح و دمن با باد برد / نامشان را روزگار ایاد برد

پیکرت این لحظه غرق خون کنم / از سرت دزدی کنون بیرون کنم

گفت الله الله ای آزاده مرد / من نه دزدم کرد آزارم مگرد

گفت دزدی ای چیار گشتی / در درون باغ من از چیستی

گفت زانجا می گذشتم بی خبر / باد در باغم فکند از رهگذر

گفت باد از کوچه‌ات انجا نکند / کو گزر ما را بگو اندیشه کند

گفت یک یک را کرم من بدست / تا نیارد باد پشتم را شکست

سیکرم تا شوم این زیاد / بی‌صبر شان نکند از بیخ و بار

گفت اینها هم قبول ای بی‌سما / کو گزر ما را که کردت مدعا

گفت من هم چون تو ای یار زمن / مانده‌ام حیران و سرگردان این

گفت من حیران نیم ای بی‌راه / هین بگیر این گز ما از دست من

پای آن بر بست و دست خود / خنجر فولاد در حلقش نهاد

تمثیل صحبت آن مرغ با صیاد

گفت با مرغ حریص آن صید بند / من ندادم خیر تا این بیخ و بند

بند دام است این و مسمار و رسن / پر نشد زین دانه کس را خوشدلی

در جوابش گفت ای آشکم پرست / خود گرفتم دام اینجا مضمر است

صد هزاران دام و فخ گسترده‌اند / تا یکی صید از یکی آورده‌اند

صد هزاران تیر ما جستند از کمان / تا یکی آمد از آنها بر نشان

تا نظر میکرد در پای و گلو
حلق او بگرفت و از دام کشید
پای آن بر بست و دست خود
مرغ مسکین آه و افغان ساز کرد
گفت رحمی بر من ای صیاد کن
ز جوابش داد و ز آزاد کرد
کارد بر حلقش همی مالید او
گاه آه از این دل پر جرم
آه آه ای نفس شوم کاو ام
آه آه ای نفس بی پروای من
آه آه ای نفس خونم ریختی
خاک عالم بر سرم از دست تو
تو بگو آخر چه میخواهی ز من
درد دل ما با که گویم ای دریغ
نیک کردم یا تو دانستم خطاست
آری هر کس نیک با بد میکند
پرورید م این سگ نفس پلید

از کمین آمد برون صیاد او
بالهایش کند و پرهایش برید
خنجر فولاد بر حلقش نهاد
ای دریغ و ای دریغ آغاز کرد
از کرم این بسته را آزاد کن
تر نگاهی خاطر او شاد کرد
باز بان حال اندر گفتگو
ای دریغ از آنکه آزردم تنم
عاقبت دیدی چه کردی بر سرم
وای من ای وای من ای وای من
رشته امید من بگسستی
آه از بیداد و خوی پست تو
دست بردار از من از وجه حسن
چارهٔ خود از که جویم ای دریغ
هر که با بد نیک کردانش سزاست
میکند بد نیک با خود میکند
چون توانا شد مرا از هم درید

من همی‌گویم دریغ و روزگار
رفت بیحاصل روزگارم در دریغ

میخورد بر من دریغ و رنجها
شد بهار و شد خزانم او دریغ

در بیان تأویل و تبدیل و ورع

عقل و هوش این دو مرغ آشیان
کآشیان دارند در این بوستان

کآشیانشان این تن خاکی بود
سیرشان در جو افلاکی بود

متحد با یکدیگر آغاز شان
متفق اندر ازل پرواز شان

آمدند از بوستان در توشگان
سر زدند از بیضهٔ روحانیان

پر زدند از گلستان جاودان
بیان بشد در این توشگان

با هم اینجا پا رو و میباز آمدند
هر دم از سوئی بپرواز آمدند

ای بسا صیاد در این دشت و دام
دامها افکنده و پاشیده دام

صوت مرغان چمن آموخته
آتشی از بهر شان افروخته

از صفیر خود ره مرغان زنند
ای عجب چندین ره جان زنند

هان و هان ای مرغ نو آموز من
بلبل خوش نغمه فیروز من

این نوای عندلیب باغ نیست
عنز بانگ جان خروش زاغ نیست

نفس مسکین از فریب حرص و آز
سوی دانه میکند گردن دراز

بر هوای آن صفیر دل فریب
میرود بی صبر و آرام و شکیب

عقل میگوید که ای روح روان
ای ترا در لامکانها آشیان

آنکه در جنبی کریم است و رحیم
بهر دنیا کی بخیل است و لئیم

آنکه را در راه دین صد پاره است
بهر دنیا یت چرا بیچاره است

ای تو دست آموز ابلیس بلند
پردهٔ خود تا بکی خواهی درید

دست تو در دست شیطان بلند
با خدا و خلق تا کی آمد

دست خود از دستان آهرمن
رخت خود تا چشمهٔ کوثر بجنبش

ای خدا فریاد ازین نفس بلند
تا کجا آخر مرا خواهد کشید

می کشد نفسم که یارب کشته باد
در میان خاک و خون آغشته باد

هر زمان امروز فردا میکند
خاکم اندر چشم بینا میکند

گوش من بگرفته میگرداندم
هر کجا خواهد چو خر میراندم

هر چه میگویم که این چاه است چاه
عاقبت گوید برآری سر ز راه

هر چه میگویم بیابان است این
گوید میرو که آسان است این

سوختم تا چند خواهم سوختن
شعله در جان تا بکی افروختن

سوختم آخر من ای فریادرس
رحمتی فرما مرا فریادرس

کاشکی بودی سترون نام من
در جهان هرگز نبودی نام من

من نبردستم حسد بر هیچکس
جز بآنکس کو نزاد از نام و بس

رحمت حق بر تو باد ای نیکنام
این پسر را می نزادی کاش مام

کاش چون زادی نمیردی مرا
یا بغربت بی رها کردی مرا

ای صفا از ای بصد غم مبتلا
ای غریق بحر عصیان و خطا

سخت می بینم ترا بس ناامید
خون دل از دیده انشاء الله چکید

گرچه نومیدی و یاس از خود بجاست
لیک نومیدی ز لطف حق خطاست

ای بسا از تو بتر بخشیده است
گرچه دهر از تو بتر کم دیده است

تا توانی عجز و زاری پیش گیر
در حسیبه خویش سوک خویش گیر

دست در دامان پیغمبر فکن
کار خود با ساقی کوثر فکن

بلکه او ناخوانده مخوار همه است
در دو عالم لطف او یار همه است

آری او باشد نخواهد همه
ما همه جسمیم و او جان همه

گرچه باشد جسم از جان بیخبر
جان بهر جزوی ازو دارد نظر

متصل باشد بهر عضوی از آن
ما همه جسمیم و آن مولی است جان

زابتدا تا انتها همراه ماست
از قدم تا فرق ما آگاه ماست

جسم او پیدا و پنهان کار او
سر بسر عالم پر از آثار او

نوز ابر خوب و بد تا قیامت
هر کسی زان قسمت خود یافته

حکایت مردی که عامل اهل بازار بود

اندرین ایام اندر شهر کاش
که نخواهد او خدا و ندا از بلاش

بود مردی شغل دیوان کار او
مردم بازار در شبکار او

منصب سالاری بازار داشت
محفل بازاریان را بار داشت

ای بسا ابر و هوا بوده شده — در پلیدیها بسی آلوده شده
از کثافات و نجاسات درون — شد کثیف و شد پلیدش اندرون
حکمت حق را هسل همچون لئام — بهر این مصرف برآورد از نیام
گر دشان مبرز برای بندگان — گرد آید تا پلیدیها در آن
لاجرم از ضرب و زور خوب بند — آن پلیدیها سوی خود افکنند
تا شوند این نیکبختان صاف و خوش — پاک گردند از فضول و غل و غش
تا بعلیین اعلا برپرند — رخت خود تا چشمهٔ کوثر کشند
الغرض آن مبرز بازاریان — داشت با بازاریان صد داستان
روزی از سادات مسکین فقیر — داشت جنسی کم بها و بس حقیر

قصهٔ حکایت شمگاه عامل موی

جنس خود بی اذن آن ظالم فرو — شعلهٔ خشم شمگر برد و جست
اخگر آن شعله بر درویش زد — داد هم دشنام و هم سیلش زد
رفت و کشا میکنم با جان ریش — شکوه‌ات را با نیای کار خویش
گفت او را سوی من آرید تا — شکوه‌اش را تا کنم دور و دوا
باز آمد زد بر او مشت و لگد — گفت رو رو شکوه کن با جد خود
نزد جدت خود با بنجال و کوس — تا در آر و گفتنا یم زد و بس
این بگفت و تا سرای خویش تفت — او بنای لعن بر منصب گرفت

گفت اگر فردا بیاری زر بگاه
گفت آخر راست پیغمبرم
هر که هستی گفت فردای زبون
نیمشب آن پرکین و ستیز
پای او لغزید تا دیده گشاد
نه توانا نه که خود آید بدر
سرنگون میخورد که تا جان بیرون
بی ادب اینجا نه کریک نفس
نه همین این لطف با انسان بود
هرچه پیدا گشته از آغاز جود
جمله اینجا برده اند و چاکرند
جمله شاهان شه ما را غلام
نگذرم از حق چو از حق بگذری
هست کیوان پیر دهقان درس
چار که بهرام روز رزم او
هرچه از عشق تا تحت الثری
سر نه بیحد کس نه امر و نهی شان

واژ گونت می دراند از بزم
رحم بر من کن نباشد چون رزم
که بخوردت میدهم من سرنگون
بر لب بامی نشست از بهر سیر
سرنگون در چاه میزد او فتاد
نه کسی را حال او دارد خبر
جان زدستش مردک بیجان برد
که بخوردت میدهد چندانکه پس
از تو با تاثری یکسان بود
هرچه هست و بود خواهد نیز بود
تن بزیر بار فرمان اندر
شاه ما را شاهی آمد احتشام
دم ز خضر او نباشد دیگری
طفل انسیه خوان روش در تمیش
شقطاری مهر اندر بزم او
جمله در فرمان سلطان باشد
بر جهان از لطفشان و قهرشان

در بیابان جامه و نان میبرند
در میان شهر یکان میبرند

هر دکان بنشسته صیادی لئیم
صید جویان از یسار و از یمین

بر فراز منبر آن شیوا زبان
هست صیادی و ترش در بیان

هم بمحراب آن امام پر اوند
سبحه اش دام است و دستار کمند

هر که می آید بشهر ای خوش خرام
جمله صیادند از خاص و عوام

چون سپید و سر زند از کوهسار
جمله برخیزند از بهر شکار

چپ و دامنشان پر از دام و فته
هر طرف گردند بهر چلله

دام چپ و این نگاه گرمشان
کردن کشان زبان نرمشان

دام چپ و پوستان و لوستان
خنده و روهای پر سفر و شان

این سلام ناشتای شدشان
آستین نوجوال شدشان

دام چپ و مسجد و محرابشان
این نماز و وعظ و تسبیحشان

جبه و عمامه و تخت الخنک
در تشهد ها نشستن سر دنگ

این امامت میکند آن اهتمام
این کشد او را و آن اینرا بدام

کوچه و بازار و دشت ای ارجمند
دام در دام و کمند اندر کمند

سر برون ناورده از خلوت هنوز
صد لوش افزون فتاد ستم هنوز

پا برون نهاده صبح از آستان
کشته ز پایم دو صد دام استوان

تتمه حکایت صیاد و مرغ و آن باهم بودن

شد ملنگی ناگهان پیدا ز دور / کامدی بالا و غریدی چو صور
آمدی تا در بر آن هر دو آن / بسته شد هم ره بر ایشان هم بر آن
گر سر موئی شدی کج هر کدام / می ندیدی کس الا یوم القیام
استادند آن دو صیاد دو ملک / رو بری یکدیگر در راه تنگ
مدتی در یکدگر نگریستند / تا مشان بر جانشان بگریستند
همچو آن بیچاره مرد محتضر / کش ابو یحیی بود پیش نظر
عاقبت زایشان یکی لب باز کرد / بانگ این تهکو آغاز کرد
که شه دشت و امیر کوهسار / ای تو بر شیران و میران شهریار
ما دو تن از دوستان حیدریم / شیر حق را بنده ایم و چاکریم
چاکران شیر نر و آنیم ما / اندر اینجا زار و حیرانیم ما
حرمت شیر خدا عز و علا / ره بده ما را در اینکوه بلا
گر تو هستی گربه شیر خدا / ما سگ اوئیم راهی ده ما
خواجه تاشانیم در درگاه او / ره بده ما را بحق جاه او
این سخن را چون شنید آن جانور / در چپ و در راست افکند او نظر
پس دو پنجه کرد بر کوه استوار / خویش او بخت اندر کوهسار
پنجه زد بر سنگ و شد سرنگون / خویش را او بخت آنجا واژگون
چونکه آمد کندر و آن دو تمین / ناجوانمردی کرفش آستین

هر دو چشمش خود گرفته با دو کف
سر همی زد بر زمین از درد و غم
پنجه اش با پنجه راز و زور کرد
ای ستمگران و نان بیدار باش
آه مظلومان هنگام سحر
در سحر که آه آهی میکند
از سخت دل برش ای چیر دست
ناضعیفان پنجه در پنجه مکن
پنجه او کر به پیچی داد کر
کشت با فرزند خود آن پیر کر
این علمهای تو تخم است ای فتی
این ستمها تخم مرغ روزگار
آه مظلوم آفتاب تیر ماه
ورنه دوران میرساند بر تو
آه مظلوم نفخ آتش است
نین دمیدن این شرر سرکش بود
ورنه روزی این شرر خود سر کشد

میدوید از تاب و درد از هر طرف
تا برون آرد کاسه افاد و شد دو چشم
دست غیرت هر دو چشمش کرد
اندکی آهسته زین هنگامه باش
آسمان را بشکند پشت و کمر
کی ملک شه با سپاهی میکند
کان بجان صد درد دارد
پنجه و بازوی خود رنجه مکن
پیچدت بازو و دست و پا و سر
مذروی جز آنکه کشتی ای پسر
بر دهد روزی و آنرا بدرو
میدهد این تخم روزی بر کنار
میرساند زود بار آن گناه
بر کند از بار تو آنها رو
آتش از آن نفخ تیز و سرکش است
پنبه زار جانت پر آتش بود
خانمانت را همه در بر کشد

سیر مسکین را بزندان داشتند
بر مکافاتش علم افراشتند

او بزندان بیخبر از ملک و مال
دشمنان را بر زمان او وجوال

تا خبر دادش یکی روزی که شد
ملک و مالت نیست این قوم لئد

گفت آری آنچنین است ای پسر
هین بگو داری اگر دیگر خبر

خانه آن را گفت ویران ساختند
طاق و سقفش را بخاک انداختند

گفت با تو راستی گفتی عمو
گر خبر داری دگر با من بگو

گفت آنکه آتشی او در زدند
طارم و کاخ و سرایت سوختند

گفت آری راست گفتی این سخن
کو چه شد دیگر بگو ای ممتحن

زیرلت کردند آن خاصان تو
نه هم ایشان بلکه فرزندان تو

گفت آری آری این هم راست است
گوی با من دیگرت گر راست است

گفت بردند آن زنان پرده‌گی
فاش در سوا ز رای پرده‌گی

پردهٔ ناموس تو بر داشتند
تخم بد ناموسی آنجا کاشتند

گفت با تو این دروغ است این دروغ
شمع ایزد من نمی‌بینم فروغ

افک باشد این حدیث مخترع
ما وقع هذا و ربی ما وقع

مال مردم نیست کردستم ابی
کرده‌ام ویران سرای هر کسی

ای بسا آتش که من افروختم
خانهای بی‌گناهان سوختم

ای بسا کسها کشیدم زیرلب
لا بذنب و لا اثم ثلث

گر حیوة جاودان داری هوس | خویش را در آتش افکن یک نفس
گر همی خواهی گلستان بجا | همچو بر در آتش ابراهیم وار

در بیان آتش افکندن حضرت خلیل علیه السلام

خواست ابراهیم تا بهنگ گرد | جان ایشان را ز آتش وا خرد
ره نماید شان ز قید بند کی | بند کی نفس و شیطان و هوا
بند کی کند نمرود و غا | وا رهاند شان ز قید بند کی
سوی گلزار سعادتشان کشد | سوی نورستان ظلمتشان کشد
چونکه طبعشان ز نار و دود بود | طینت فرعون و نمرود بود
طبعشان را از بهار آمد نفور | گوش نگرفتند از اسرار نور
از خلیل آن بحر نور تابناک | سیر ماندی چو از عنبر سخاک
تا از چه آن خاش از شمس الضحی | یا چه دیدی ز روز بر ضیا
او به ایشان دیدی در طلب | همچو آن خورشید در دنبال شب
در پی شب میدود مهر منیر | گوید ای شب لحظهٔ آرام گیر
تا رسانم خویشتن را من بتو | آن سیاهی زدایم من ز تو
چهره ات را نور بخشم بکنم | از سرت تا پای تو را بدنم
پرده بردارم من از رخسار تو | بشکفانم صد گل از گلزار تو
شب گریزد منکر و اندر خفا | در زمین خود را همی پیچد جفا

ای مسلمانان مروت شد کجا / این زمینم میکند درهم چرا
ای مسلمانان هزاران داد و داد / هیچ مسکین را چنین دشمن مباد
ملک و مالم میکند زیر و زبر / دشمن جان من آمد این مگر
این نه دشمن صد هزاران یار تو / روز و شب بهر تو در کاری بود
ما روا نبی راند از پهلوی تو / آب شیرین آورد در جوی تو
شوره زاری بهر تو گلشن کند / یک چراغ مرده روشن کند
تا بنزد خار که رو بد سمن / تا بگرید ابر که چشد دهن
تا زمین شکافت کس گندم بخورد / تا صدف نشکست کس گوهر نبرد
می شکافد آن زمین را بار بار / صاف و پاکش میکند از سنگ خار
پس در آنها دانه را سازد نهان / تا کند سرخوشهای سیمین
دانه آنجا خوشه خندان شود / آدمی را خوشه قوت جان شود
نیست دشمن دهقان کن کشت زار / بلکه سازد جمله آنرا بحار
هست این الطاف بر پایان حق / میکند با سنگ کان این سبق
آن هوای شهوت خشم زبون / آب شور و زینت دنیای دون
تخم صبرهای ابنای زمان / باد زهر کام فوج ساحران
مزرع دلشان ز آب انگیخته / شوره زاری زول در آن
رسته آنجا خارین در خارین / خارین ز اژدها و مارین

جمله را تسبیح و تقدیس خدا — خدا او گرچه نمی فهمیم ما

رادیه بر دوش ابر از امر او — رعد غران تیغ قهر او

بحر را از او بود موج فرا — بحثی گردون رخش در رفتار

آسمان را غاشیه بر دوش او — اختران را حلقه اندر گوش او

بهر مشعل دار شبلا تکاه او — انجم هندو بچه درگاه او

آسمان با قد خم از کهکشان — بهر خدمت کاریش بسته میان

مادر اجاروب فراشی بکف — میدود از بهر خدمت هر طرف

آب محوات و تشر بر زمین — میرود کاه از بیا رو که بین

کوهها استاده با هم بر زنو — واله و حیران و شیدای او

سرو و شمشاد و صنوبر بارو — صف زده در حضرتش در انجمن

ای خوشا چشمی که آن بینای او — وی مبارک دل که آن دانای او

دیدهٔ دور از جمالش کور باد — سینهٔ بی یاد او در گور باد

سینهٔ کز یاد آن شه خالی است — مرده باشد مرده را گو دالی است

زنده آن باشد که از خود رسته شد — بود وجود زنده پیوسته شد

چیست پیوستن به دل با حق — خویش را در پای او انداختن

دست از تدبیر خود برداشتن — اختیار خود به او بگذاشتن

گر همی خواهی حیوة خوشگوار — اختیار خود بر و با او گذار

بد ظلوم و بد جهول و بد فضول
از ظلومی باز خدا برتر نهاد
از تجرد دید در خود انبساط
علم دید و میل دید و خشم دید
گفت پهلو زد که در پهلوی من

آمد و کرد این امانت را قبول
خویشتن را خواند سلطان کیقباد
وز تعلق در دو عالم ارتباط
هوش دید و گوش دید و چشم دید
دور ما و اخشم بد از روی من

در بیان مکالمهٔ خدا با روح

من هم هستم پهلوان دو اسب
آفریننده چو جان را آفرید
با کمال بی‌نیازی در طرب
کنگرهٔ ایوان عیش آشیان
غرق او در نقش چه از انبساط
گرد حق روزی باین زندان جان
روح گفتا با دو صد عجز و دلال
گفت بنمایم بتو تا کیستی
پس رویش ساخت تا انبان تن
گفت رو چندی بخود دمساز کرد
آمد آنجا و هزاران درد و غم

من در آنجا و خلیفه در عرب
با صفا و بخت و نور و مزید
خالی از اندوه و فارغ از تعب
طعنه میزد بر زمان و بر مکان
بر ملایک خنده میزد از نشاط
من کیم ای روح پاک مستطاب
تو بگو تا من کیم آن ذو الجلال
قدر خود دانی و دارجستی
هم و ستادش باین ملک الثمین
خویش را بشناس و آنگه باز گرد
رو باو آورده درد بال هم

تو خدای غالب یکتاستی / پادشاه فرد بی همتاستی

تو خداوندی و مولای جلیل / من یکی مملوک مفلوک ذلیل

بندهٔ بیدست و پای شرمسار / عاجزی مضطر و خواری خاکسار

از ظلومی دید مسکین آنچه دید / از عذاب و محنت و رنج شدید

ورنه لطف حق باو همراه بود / تا ابد محبوس سجن و چاه بود

هم ندا جهل و نادانی خویش / پا نهاد از کوه و از گردون بیش

در بیان قبول کردن امانت را

چون ز او عرض امانت شد بکل / خویش را فرزام دانست و اول

دید مسجود ملایک خویش را / هم معلم اسم بیش از پیش را

هم ز او کردند عرض اختیار / راستی گفتا منم عالم مدار

پای پیش آورد و زان گوهر بست / بار سنگین امانت دوش بست

در بیان قصهٔ مرد که زندان دید پادشاه

فرمایش ای ملک

از زمستان بکلی رفته بود / نوبتی آمد بشهر اصفهان

کشک و پشم و پنبه و گاو آورده بود / تا کند سوداگری از بهر سود

بر دکانها بمیدان و فروخت / زر گرفت و کرد در میان و دفت

بست میان بر میان و بر ادا / زد گرهها بر سر هم پشمها

ور نماز و روزه و حج بایدت / ماهرویان پیش منظر آیدت
لب چه هر یک زین عملها ایجاب / نو عروسی هست رشک آفتاب
ور نیمازی می پرورنی / حور و غلمان گرد خود جمع آورنی
همچنین میکن باین جمله قیاس / حشر خویش از زندگی کن اقتباس
تو بمیری سخنانکه زیستی / اینچنان آئینه عقبا شدی
من نگویم این سخن آن ارجمند / شاه دین فرمود با بانگ بلند
مثل ما غنتم تمو تو زانجوان / تحشرون مثل ما هم رایدان
این سخن طولانی است امروز حر / باز گویم قصه رندان و زر

تتمهٔ قصهٔ خواجه سهم الدین

رند گفت ای خواجه سهم الدین حر / میکنی بیگانگی با آشنا
حق بسیار است از تو بیش من / ای تو آرام دل پریش من
هین بگو چونست کار و بار تو / چون بود امسال تو با یار تو
باز گو هر خدمتی داری نمن / ای منت بلبل تو گلزار چمن
باز گفت آن رند که بالله العظیم / کاهی سهم الدین نیم من السلیم
گفت گو یا شهر بنده دیده / کیج و بیخبر و دل گردیده
کاهی سهم الدینی و من یار تو / حاجتخواه دیدار خدمتکار تو
رند بار بود در این گفتگو / کامد آن رند دوم بجادو

در رخ آرید با وجد و طرب
السلام ای کاهی سهم الدین
سخت یاران را فراموش کرده
از تبسم کرد بر رویش نخست
حال او پرسید رند از پیش و پس
دامنش بگرفته آن رندان بجد
کامد از یکسمت رند همچمین
کالبشاره کاهی سهم الدین
السلام ای سهم دین بیوفا
مرد کی آنکه با وجد تمام
عفو فرمائید و عفوت از کرام
با نشاط و خندهای دل پسند
گشت پرسان جمله را از حال شان
چون چنین دیدند رندان دگر
السلام السلام آغاز شد
شد بلند از هر طرف آواز رند
هر یکی امرد لرد بر گرفت

گفت خواجه سهم الدین عجب
آشنا و همدم دیرین ما
دل با آلاچق همی خوش کرده
پس سلامش را جواب گفت
او جوابش حمد لله گفت و پس
سوی خانه میکشید نذار شف
زد کلاه شادمانی بر زمین
از لرستان با هزاران سید
تو کجا بودی کجا بودی کجا
هر سلامی را علیکم صد سلام
شد فراموشم ز رنج ره تمام
دست اندر کردن هر یک فخت
هم ز فرزندان و عم و خاتشان
جمله سر کردند تا چل رند ز
هر سلامی را جواب باز داد
کاهی سهم الدین و خواجه سهم
پرسش احوالشان از سر گرفت

زان چهل تن رو یکی واپس نکرد
خواجه سهم الدین مشتری دید
عاقبت او نیز از جا خاست زود
آمد استاد و کمربندش کشید
کرده مهمان چهل تن رندکان
قیمت آن خورد بیخار بشمار
گفت کز استاد چه میگویی بهم
میهمان من بودم ای مردم
گفت ای گرزای دزد کنده گرد
منبرم این کنجه برفرفت جان
آن ز چارهمان باز کرد
پس رزدان آن کرهها را کشید
هر چه گفتم خواجه سهم الدین نیم
باز میگفت هر که آمد از کمین
دیدی آخر من نبودم سهم دین
این بگفتو کیسه را افشاند و رفت
زاستاد آدمی را این شمال

خواجه سهم الدین مدانگاه ماند
روز یکی شد بیامد میزبان
آمد از آن صفه و دکان فرود
گفت او را که کلان مرد رشید
برده سرمایه چندین دکان
دست در کیسه زر بیرون بیار
خواجه سهم الدین کرد محترم
دعوتم کردند با جد تمام
زر برون کن با ده پیمود محبوس
گرز ما خت مغز رنزد دردام
پس گشودن زان گره آغاز کرد
زیر دندان گفت با سده و دود
من رفیق پا رو پیرا ری نیم
سهم دین سهم دین سهم دین
خواجه سهم الدین نه سهم دین
بر سر خود زشت و رابد حال
کرده خود را خواجه سهم الدین